زیست‌بوم

در خیابان‌های همدان درختان ایستاده می‌میرند

کسی به فکر درختان این شهر نیست

حسین زندی

■ هرودت درباره همدان نوشته:«سرزمین واقع در شمال هگمتانه کوهستانی و پوشیده از جنگل است»، ویلیام جکسن، سیاح و ایران‌شناس آمریکایی هم وقتی در سال ۱۹۰۳ وارد همدان می‌شود از بیشه‌زارها و باغ‌هایی می‌نویسد که به شعاع ۲۵ کیلومتر به سمت غرب امتداد دارد. دیگر مستشرقان و سیاحت‌نامه‌نویسان نیز از این شهر با عنوان شهر باغ‌ها و درختان یاد می‌کنند و می‌نویسند «همدان شهری است که آن را درختان احاطه کرده‌اند» اما امروز نه تنها از آن درختان و بیشه‌ها خبری نیست بلکه اغلب باغ‌های منتهی به کوه الوند نیز نابودشده و برج‌ها و آپارتمان‌های ناموزون جایگزین آن شده است و چشم‌انداز طبیعی شهر را نابود کرده است. اگرچه فجایع زیست‌محیطی مانند خشک شدن دریاچه ارومیه ملموس و چشمگیرتر است اما نابودی درختان ذره‌ذره اتفاق می‌افتد و دچار مرگ تدریجی می‌شود به همین جهت واکنش عمومی در پی ندارد.

یکی از این موارد که شهروندان و مسوولان بدان توجه ندارند، از بین رفتن درختانی است که در کنار پیاده‌روها، میان بلوارهای اصلی، حاشیه میدان‌ها و فلکه‌ها کاشته شده‌اند؛ این درخت‌ها که بیشتر چنار، زبان گنجشک و بید هستند در سه دوره به دنبال پی‌ریزی و طراحی شهری به شیوه امروزی و گسترش شهر کاشته شده‌اند. دوره اول در ابتدای قرن حاضر در هسته مرکزی شهر یعنی میدان اصلی و شش خیابان منشعب از آن کاشته شده‌اند، دوره دوم همزمان با احداث بناهای یادمانی بوعلی‌سینا و باباطاهر و دوره سوم اواخر دهه ۶۰ و ابتدای دهه ۷۰ به ویژه در زمان شهرداری زنده‌یاد «بهنامجو» کاشته شده‌اند. این درختان در سال‌های اخیر به بهانه‌ها و شیوه‌های گوناگون قلع و قمع می‌شوند به نحوی که امروز دیگر از چنارهای صدساله تنومند خبری نیست. این پدیده شوم دلایل گوناگون دارد که به چند مورد آن اشاره می‌کنم:

۱-بی‌توجهی مسوولان شهری به ویژه شهرداری و اداره محیط زیست. با آنکه تدابیر قانونی وجود دارد و می‌شود مجرمان را مجبور به پرداخت جریمه یا کاشت دوباره درخت کرد، اما در بیشتر موارد جریمه دریافت می‌شود و از کاشتن درخت خبری نیست و برخورد قانونی با مراکز و نهادهای دولتی مطلقا وجود ندارد. از بین رفتن پارک جنگلی مصلا نمونه‌ای از تعاملات و چشم‌پوشی‌هایی است که بین نهادهای دولتی وجود دارد.

۲- مغازه‌دارها، مالکان پاساژها، مراکز خرید، بانک‌ها و ادارات برای بهتر دیده شدن ویترین اقدام به از بین بردن درختان می‌کنند یا شبانه درختان را می‌برند یا با ریختن مواد شیمیایی باعث خشک شدن درختان می‌شوند.

۳-به دلیل حضور انبوه پرندگان (سارها) که روی چنارها شب را به صبح می‌رسانند بیشتر درختان میدان مرکزی شهر و خیابان بوعلی بریده شدند که فضولات این پرندگان بی‌پناه در کنار خیابان‌ها نریزد، غافل از اینکه شهر بی‌درخت و بی‌پرنده شهری مرده است، (در گذشته این پرندگان روی درختان باغ‌هایی که در حاشیه شهر وجود داشت زندگی می‌کردند، اما امروز چون بیشتر باغ‌ها نابود شده‌اند به مرکز شهر هجوم می‌آورند).

۴-محصور کردن درختان با سنگ گرانیت و آجر با شعاعی کمتر از یک متر که باعث می‌شود آب و اکسیژن کافی به درخت نرسد و خشک شود.

۵-آبیاری درختان اغلب به وسیله تانکر است و متصدیان امر آبیاری آب را در حالی که تانکر در حال حرکت است به سوی درختان می‌پاشند و تاثیر این نوع آبیاری بسیار کم است و در مقابل هدررفتن آب، بسیار زیاد. در حالی که تجربه کشورهای توسعه یافته نشان می‌دهد سیستم‌های آبیاری قطره‌ای مناسب‌تر است.

۶-هرس بی‌موقع و بیش از حد معمول؛ هرس کردن توسط افراد خبره و باغدارهای باتجربه می‌تواند سودمندتر باشد.

۷-بارش سنگین برف بر شاخه‌ها در فصل زمستان و تکاندن درختان باعث سقوط یا شکستن درختان می‌شود.

۸-استفاده نابجا از درخت توسط شهروندان، بستن تاب، زدن میخ برای نصب پرده و بنرهای تبلیغاتی و بستن داربست فلزی (که چندین ماه است در خیابان مقابل شهرداری مرکزی برقرار است)، چسباندن تراکت تبلیغاتی با مواد شیمیایی و...

۹-جایگزین نشدن درخت یا عدم نگهداری و نگهبانی از نهال‌های جدید، بی‌توجهی و نبود آموزش توسط رسانه‌ها و متولیان شهری، تاثیر آلودگی و ریزگردها و ده‌ها مورد دیگر باعث شده صدها اصله درخت کهنسال خشک یا نابود شود و اگر روند نابودی ادامه پیدا کند، همدان به شهری بی‌درخت مبدل خواهد شد. درحالی که با مسوولیت دادن، مشارکت و تشویق شهروندان جهت کاشت و نگهداری از درختان می‌توان به پاکیزگی و سبزی شهر کمک کرد.

«مُورْدی» روستای زیبای فراموش‌شده در بوشهر

زندگی بدون جاده، بدون آب، بدون برق

مجید موذنی

در دل کوه‌های احمدسلمان از دامنه زاگرس روستایی است از توابع شهرستان جم واقع در استان بوشهر به نام «مُورْدی». اهالی این روستا مدعی‌اند که سابقه زندگی در مُورْدی به زمان گبر یا به اصطلاح خودشان «گور فرنگ» بازمی‌گردد و نشانه‌های آن را سد، حوض و جوی‌های ساروجی روستا می‌دانند. مردم مُورْدی در روستایشان جز خانه‌هایشان تقریبا هیچ ندارند. آنها از تمام امکانات اولیه زندگی بی‌بهره‌اند؛ آب سالم، برق، امکانات بهداشتی و...

از آن طرف گوشی صدای اگزوز سی‌جی ۱۲۵ بدجور سوهان روی اعصابم می‌کشد. «عمار» برای اینکه صدایش را بشنوم تقریبا داد می‌زند: «خرت و پرت با خودت نیاری که نمی‌شه ببریم، فقط چیزای ضروری.» خیالش را راحت می‌کنم که وسایلم زیاد نیست و گوشی را قطع می‌کنم تا صدای موتور بیش از این عذابم ندهد. نیم‌ساعت بعد ترک موتور عمار نشسته‌ام و جوری پشت او پناه گرفته‌ام که باد توی سر و صورتم نخورد. شیب جاده همین‌طور دارد اوج می‌گیرد و به دل کوه می‌رود. عمار سرعت را کم می‌کند و موتور را می‌برد سمت خاکی. وارد یک فرعی ناجور می‌شویم که تنها مسیر برای رسیدن به مقصد است. عمار می‌گوید: «از اینجا به بعدش یه خورده استخونات نرم می‌شه!»

حدودا یک ساعتی می‌شود که هر دو ساکت هستیم و فقط تکان خوردن‌های موتور را تحمل می‌کنیم. این مسیر اصلا شباهتی به جاده ندارد و با کمی مسامحه شاید بتوان آن را کوره‌راه به حساب آورد. حالا قهقهه عمار را وقتی که می‌پرسیدم می‌شود با ماشین آمد یا نه، بیشتر درک می‌کنم. خودم را سرگرم تماشای محیط اطراف می‌کنم تا حواسم از جاده پرت شود. کوه‌ها خودشان را به من تحمیل می‌کنند و دره‌ها ترس به جانم می‌اندازند. دوباره سرعت موتور کم می‌شود. جلو را نگاه می‌کنم، ببینم چه اتفاقی افتاده اما چیزی جز کوه روبه‌روی ما نیست. می‌ایستیم و از موتور پیاده می‌شویم. عمار روی زانو می‌نشیند و مشغول سفت کردن بند کفش‌هایش می‌شود. من که تازه ماجرا دستم آمده خودم را جمع و جور می‌کنم. نگاهی به وسایلم می‌اندازم که مبادا چیزی در راه افتاده باشد. بند کوله را محکم می‌بندم و پشت سر عمار به راه می‌افتم. زانوهایم رسما کم آورده‌اند. عمار با دست به جایی اشاره می‌کند: «این آخریشه، اوناهاش اون بالا. الان گمونم دارن ما رو دید می‌زنن.» عمار از دوربین و تفنگ حرف می‌زند و من به خودم امید می‌دهم که او می‌خواهد مرا بترساند.

اینجا همه با هم فامیل‌اند

اولین علایم حیات را می‌بینم؛ گله گوسفند. زنی با سنگ گله را در یک مسیر مشخص نگه می‌دارد. جلو می‌روم و سلام می‌کنم. استقبالش گرم و صمیمی است. می‌پرسم: «مُورْدی که می‌گن همین‌جاست؟ ما درست اومدیم؟» حرفم را تایید و برای رفع خستگی به خانه‌اش دعوت‌مان می‌کند. زن حکایت مسیر آمدن ما را خوب می‌داند. دنبالش راه می‌افتیم. مادر روح‌الله، پسرش را صدا می‌زند. روح‌الله جلو می‌آید و سلام می‌کند. مثل مادرش تعارف گرمی می‌کند. با او شروع به صحبت می‌کنم و از روستا می‌پرسم. آفتاب زیاد بلند نیست و می‌ترسم نور برود. برای همین از او می‌خواهم یک نفر را بفرستد که روستا را به ما نشان دهد تا عکاسی کنیم. عمار «بهرام» را می‌شناسد. بهرام برادر روح‌الله و پسر بزرگ خانواده است. اینجا بیش از ۲۰ خانوار زندگی می‌کرده که به دلیل مشکلات روستا تعدادشان کاهش یافته. بهرام می‌گوید: «تا چهارسالگی اینجا بودم، بعدش رفتم شهر و تا ۱۵سالگی برنگشتم. حالا هم که زندگیم سر و سامانی گرفته در رفت و آمدم. نمی‌شه ول کنم اینجا رو، ما همه فامیلیم. هرچی بهم بدن بازم از اینجا نمی‌رم.» برایم عجیب است که بهرام با اینکه رفاه شهر را تجربه کرده چرا حاضر نمی‌شود از اینجا دل بکند. مُورْدی روی یک تپه بلند واقع شده که از هر سو در احاطه دره است و فقط در سمت غرب آن باغ و نخلستان است. بهرام ما را به سمت باغ‌ها هدایت می‌کند.

آرمیده در میان برگ‌ها و شاخه‌ها

نام روستا از درخت‌های «مُورْد»ش آب می‌خورد. با میوه‌های ریز و شیرین، خواص دارویی برای مو و ساقه‌های تنومند. میان اهالی روستا رسم است که بر سر مزار رفتگان‌شان از شاخه‌های این درخت بگذرند. دو باغ تمام دارایی اهالی روستا از بخش کشاورزی است. از حاشیه آنها عبور می‌کنیم که با خار و خاشاک مرزی برایشان مشخص کرده‌اند. نگاهم می‌رود به یک جایی حاشیه خار، یک قبر... جا می‌خورم. بهرام می‌گوید: «زن‌عمومه، وقتی مُرد یادمه.» و بعدش چیزی عجیب‌تر از آن می‌بینم. درست بالای قبر زن‌عموی بهرام کمی جلوتر یک درخت مُورْد بزرگ است. دو شاخه بزرگ ستون شده‌اند و یک دالان باریک به درون درخت باز کرده‌اند که این دالان با پارچه‌های رنگارنگی پوشانده شده. اما این فقط یک درخت نیست. اینجا «بی‌بی‌بانو» خفته. بهرام دوباره گرم صحبت می‌شود: «دایی‌ام با چشمای خودش دیده که بی‌بی‌بانو کور شفا داده، کم سال بوده ولی عقلش به این جور چیزا قد می‌داده.» بی‌بی‌بانو عجیب‌ترین امامزاده‌ای است که در طول عمرم دیده‌ام. صدای پرنده‌ها لابه‌لای شاخه‌های درخت با روح آدم حرف می‌زند. به سمت ته باغ می‌رویم. حاشیه جوی‌های ساروجی باغ را می‌گیریم و می‌رسیم به چشمه‌ای که باغ به لطف وجود آن سبز مانده. سنگ چرم‌کوه به شکل یک بریدگی و با ظرافتی خاص تراشیده شده و به سمت داخل رفته تا راه آب باز شود. حالا این بریدگی پر از بیشه است و ته آن را نمی‌شود دید. از بهرام راجع به باغ‌ها می‌پرسم. می‌گوید: «اصلش دو نفر بودن، مَش عبدالله و شیخ عِلی، سمت چپی باغ مش عبدالله‌س و سمت راستی دسترنج شیخ عِلی. اینا قبلش حتی خونه هم نداشتن، تو کوه و کمر زندگی می‌کردن و چن‌تا گوسفند همه‌دار و ندارشون بوده. بعد میان اینجا خونه می‌زنن، لیمو می‌کارن و سرگرم کشاورزی و باغداری می‌شن. هر دوشون هم به رحمت خدا رفتن و الان باغ‌ها رسیده به عمو حسینم. الان دیگه این درختا خیلی فرسوده شدن. اون پایین یه باغ بود که وقتی می‌رفتی توش رنگ آفتو نمی‌دیدی، ولی حالا فقط نخل‌هاش مونده. می‌گن جوری بود که هر میوه‌ای می‌خواستی توش گیر می‌اومد. الان ۲۵ سالی می‌شه که خشک شده از بی‌آبی. اما این باغ‌ها از برکت چشمه سیرابن و بالاخره یکی پیدا می‌شه که پاشون آب کنه.» از باغ مش عبدالله بیرون می‌زنیم و به طرف باغ شیخ عِلی سرازیر می‌شویم. بهرام یک جفت درخت یاس نشانم می‌دهد و می‌گوید: «تا یاد دارم این یاس‌ها همین‌قد بودن، خیلی سن دارن.» می‌خواهم ازشان عکس بگیرم اما خیلی بزرگ‌اند و از فاصله نزدیک درون کادر دوربینم جا نمی‌شوند. ۱۰، ۱۵ متر ازشان فاصله می‌گیرم تا کادرم درست شود. از شیخ علی می‌پرسم که باغش سرحال‌تر به نظر می‌آید: «مش عبدالله در اصل عموی شیخ علی می‌شه. چشمه‌ای که این باغ ازش آب می‌خوره با اون‌یکی فرق داره. آب آشامیدن ما هم از همین چشمه‌س. شیخ علی رو به خاطر زمین کشتن. اما من هیچی یادم نیست، از دایی‌ام بپرسی بهت می‌گه. این باغ‌ها و درخت‌ها تنها چیزاییه که از این دو مرد مونده. حالا هم که یواش‌یواش دارن خراب می‌شن به دلیل کم‌آبی.» این ساقه‌های تنومند زمانی نهال کوچکی بیش نبوده‌اند و به کمک جوی‌ها و حوض ساروجی آبیاری شده‌اند تا به این روز رسیده‌اند. بهرام درباره‌شان توضیح می‌دهد: «این حوض و جوی‌ها از خیلی زمان پیش بوده، تا ۱۰، ۱۲ پشت قبل از ما هم اینا وجود داشتن. دو تا سد ساروجی بزرگ هم بوده که الان تخریب شده ولی آثارش هست، آب پشت این سدها جمع می‌شده و برای آبیاری باغ‌ها ذخیره می‌شده.» همه این زیبایی‌ها نشان از همت و سختکوشی مردمانی دارد که مدت‌ها پیش با دست خالی و در سخت‌ترین شرایط ممکن اینجا را آباد کرده‌اند.

بدون جاده، بدون آب، بدون برق

«محمود»، دایی بهرام و پسر شیخ عِلی، پا روی پا انداخته و پُک‌های کوتاه و پشت سر هم به قلیانش می‌زند. بوی تند تنباکو فضای اتاق را پر کرده. کمی زمینه‌چینی می‌کنم و بحث پدرش را پیش می‌کشم. نفسی چاق می‌کند و با صدایی که به دلیل تنباکوی مرغوب جنوبی سنگین شده شروع به حرف زدن می‌کند: «مرحوم پدرم خارج از این روستا، تو روستایی به نام «ماخو» یه تکه زمین از «ممدسن ملاحسین» می‌خره و همراه برادر ممدسن میره اونجا کشاورزی. آدم‌های اون روستا می‌گن که این زمین مال روستای ماست نمی‌ذاریم اینجا کشاورزی کنین. پدرم که صاحب زمین بوده می‌ره دادگاه شکایت می‌کنه و دادگاه هم حق بهش می‌ده. اینا هم می‌رن سراغ کشاورزی‌شون. یه روز صبح که پدرم و برادر ممدسن مشغول ساختن جوی آب بودن یکی می‌ره کمین می‌کنه و هردوشون رو با اسلحه می‌زنه. قاتلشونم گرفتن. ۲۵ سال هم زندان بود بعد رضایت دادن و آزاد شد که البته دوباره خلاف کرد و این سری کشتنش.»

می‌دانم که سوالم برایش خنده‌دار است، با این وجود دوست دارم مشکلات‌شان را از زبان خودش بشنوم: «برق که نداریم هیچی- تنها روستا توی بوشهریم که از برق بی‌نصیبیم- راه هم که نداشتیم اصلا تا همین عید نوروز. از اول انقلاب تا حالا خو دیگه معلوم قبلش اینجا جاده‌ای نداشته. امسال عید وزارت راه بعد از یک‌سال و خرده‌ای که پیگیر بودیم یه بولدوزر آورد که راننده هم نداشت و همین بهرام یه هفت، هشت روز روی این ماشین کار کرد و این راه رو واسه ما برید. اینم که با همین بارون اولی خراب شد. ما اینجا بچه‌مدرسه‌ای داریم که هر روز باید سر کلاس حاضر باشن. خودمون یه مدرسه داریم که معلم نداره، هر ۱۵ روز با بدبختی می‌یاد معلمش و تازه این سری نتونسته با موتور بیاد با پای پیاده اومده. ساختمون مدرسه هم که کاهگله و سست، می‌ترسیم رو سر بچه‌هامون بریزه، خونه خودم رو کردم مدرسه. هر چی هم زنگ می‌زنیم پیگیری می‌کنیم هیچ‌کسی کمک نمی‌کنه. دو ساعت یه لودر بیاد کار کنه این راه درست می‌شه ولی کسی جوابگو نیست. از صفر مشکلات داریم تا آخر.» محمود بین حرف‌هایش قلیان را فراموش نمی‌کند. پُکی می‌زند، سینه‌اش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: «ما که اینجا درمونگاه و بهداری برامون حکم محال داره. اگه کسی مریض بشه ما چه‌جوری ببریمش دکتر؟ با موتور که سخته و اصلا نمی‌شه. شما بگو ما چه کنیم؟ دیگه داریم دلسرد می‌شیم. حیفه بریم از اینجا. مدت‌ها و سال‌ها اینجا بودیم، اما اگه این وضع ادامه داشته باشه دیگه یک‌سال هم نمی‌تونیم دوام بیاریم. الان سه ماهه که راه ما خرابه یه لودر نمی‌فرستن برامون. دیروز رفتم پیش بخشدار گفتم ما قبلا جاده نداشتیم ولی الاغ داشتیم. اگه آردی نونی می‌خواستیم با الاغ می‌رفتیم می‌آوردیم. نمود کرده‌تان از عید که به‌حساب یه راه خاکی واسه ما زدین، ما که الاغ‌هامون رو هم ول کردیم رفتن خالو. ولی الان یک ماهه نه آرد داریم نه برنج داریم نه روغن داریم نه هیچی، خودتم می‌دونی کسی نمی‌تونه چیزی رو شونش بندازه این‌همه راه بیاره. بهم گفت که حالا نامه زدیم اداره راه که دستگاه بفرسته. کی بره؟ کی بیاد؟ هیچ. بریم پیش کی گپ بزنیم؟»

از آرزوهای محمود می‌پرسم که آن هم همه‌اش در مورد مشکلات روستاست: «دوتا سد ساروجی داشتیم که ذخیره آب باغ و خودمون رو تامین می‌کرد. الان خراب شدن. خیلی هم دنبالش بودیم و نامه دادیم که بیان درستش کنن ولی به هیچ جایی نرسید. همین آبِ خوردن ما هزار متر باهامون فاصله داره. با مُشتی لوله درهم برهم از چشمه آب کشیدیم تا اینجا. این لوله‌ها رو هم خودمون کشیدیم. کسی که اینجا نشسته چشمش تو همین باغ‌هاست. حتی دامداری، ما حیوون‌مون مریض می‌شه صد بار زنگ می‌زنیم کسی نمی‌یاد ببینه حیوون مرضش چیه و چرا دام ما داره از بین میره. ما از ۵۰۰ راس گوسفند رسیدیم به صدتا. شکر خدا اگه چیزی شامل ما نمی‌شه ولی دود این چاهای گاز شب تا صبح رو هرچی علف و درخته خوابیده که مال‌رو مریض کنه، والا چیز دیگه شامل ما نمی‌شه جز اینا.»

مشکلات مُورْدی پایانی ندارد. من از خودم خجالت می‌کشم که نگران تاریکی هوا و این کوره‌راه برگشتن تا خانه هستم. دغدغه من خیلی حقیرتر از دغدغه محمود و اهالی اینجاست. ازشان خداحافظی می‌کنم و از تپه سرازیر می‌شوم. عمار جلو افتاده، یک نفس می‌دوم و خودم را به او می‌رسانم. دیگر هوا کاملا تاریک شده که به موتورمان می‌رسیم. این‌بار چیزی توجهم را جلب می‌کند؛ بشکه‌های گازوییل. خیلی پشیمانم از اینکه وقتی محمود راجع به رها کردن الاغ‌هایشان می‌گفت خندیدم.

گفت‌وگو با ناخدای سالخورده بندرعباس

فرزندان ما به شغل صیادی رغبتی ندارند

مهدی نوروز/بندرعباس

ساعت از ۱۴ بعدازظهر گذشته، آفتاب در میانه آسمان جا خوش کرده و انگارنه‌انگار که آغاز ماه زمستان است. هوا تداعی‌کننده واپسین روزهای فصل تابستان در شهری مثل تهران است. وارد منطقه‌ای در جنوب‌غربی شهر بندرعباس می‌شوم که در نوار شمالی آن، منطقه‌ای مسکونی با خانه‌های نسبتا قدیمی و کوچه‌های تودرتو قرار دارد که به منطقه «پشت‌شهر» معروف است و در نوار جنوبی دریا قرار دارد. ابتدای نوار شمالی، بازار ماهی‌فروشان قرار گرفته و ابتدای نوار جنوبی، اسکله‌ای است که لنج‌های ماهیگیری در آن پهلو گرفته‌اند. از ابتدای نوار جنوبی راه اسکله را پیش می‌گیرم و در ابتدای اسکله به گروهی جوان برمی‌خورم که دارند با هم بحث می‌کنند و اگر کسی با نوع گویش آنان آشنایی نداشته باشد، این تصور برایش پیش می‌آید که بحث آنان الان به دعوا کشیده می‌شود، جلوتر می‌روم. در کنار یک لنج چوبی و روی سکوی یک لنگرگاه مردی سالخورده نشسته که قدبلند و لاغر است. پیراهن سفیدی به تن کرده، صورتش آفتاب‌سوخته و موهایش سپید است. دستش را زیر چانه گذاشته و به دریا خیره‌شده. اسمش عبدالقادر و ۶۵ ساله است. ناخدای همان لنجی است که کنارش پهلو گرفته و می‌گوید از بیست و چند سالگی روی این حرفه تمرکز داشته، هرچند که از همان ابتدا ناخدا نبوده است.

■■■

چه شد که به این حرفه رو آوردی؟

کل خانواده‌ها در این منطقه با این شغل درگیر هستند، در مورد من و درواقع اکثریت ناخدایان این منطقه باید بگویم که این شغل از پدران‌مان به ما رسیده. من خودم از جوانی به همراه پدرم به دریا می‌آمدم.

پدرم ناخدا بود ولی من در نقش اداره خدمه و همین‌طور حمل‌ونقل ماهی‌ها بودم و کم‌کم ناخدایی را از پدر آموختم و بعدها جای پدرم را گرفتم.

در جایی از صحبت‌هایتان گفتید «کل خانواده در این منطقه با این شغل درگیر است»، این آیا شامل زنان هم می‌شود؟

بله، حتما می‌شود به طوری که مثلا در زمان‌های قدیم‌تر زنان تورها را می‌بافتند یا ماهی‌ها را می‌فروختند الان هم به این‌گونه است حالا شاید زنان به جای بافتن تور آنها را مرمت کنند چون دیگر تور محلی بافته نمی‌شود ولی فروش صید هنوز هم اکثرا با زنان است.

شما به‌عنوان یک بومی خانواده‌تان از نظر جمعیتی چگونه است؟ خودتان زود ازدواج کردید؟

کلا زمانی که من جوان بودم، پسران نزدیک ۲۵ سالگی ازدواج می‌کردند. بله، خانواده‌ام پرجمعیت است، هشت فرزند دارم و این را به شما بگم که اکثریت خانواده‌ها اینجا پرجمعیت‌اند.

می‌خواهم کمی به زمان حال نزدیک شویم، بنابراین می‌خوام بپرسم که آیا فرزندان افرادی مثل شما که بومی این منطقه هستید هم مثل خودتان زود ازدواج می‌کنند یا شرایط الان عوض شده؟

خیر، شرایط چندان عوض نشده الان پسران نزدیک به ۲۷ یا ۳۰ سال ازدواج می‌کنند و دختران نیز حدود ۱۹ یا ۲۰ سالگی ازدواج می‌کنند.

شما گفتید که در آن زمان‌ها پابه‌پای پدرتان بودید و کار را از او یاد گرفتید، اکنون چگونه است؟ فرزندان‌تان از این کار راضی‌اند یا از انجام آن طفره می‌روند؟

فرزندان من زیاد به شغلم رغبتی ندارند و بیشتر به تحصیلات تمایل نشان می‌دهند. ای کاش یکی از آنها اینجا می‌بود تا از زبان خودش می‌شنیدید ولی من به‌عنوان پدر حس می‌کنم فرزندانم از شغلم اگر هم راضی باشند آن را در آینده برای خود و خانواده‌ای که تشکیل می‌دهند مناسب نخواهند دید.

یعنی فرزندان‌تان ازدواج نکرده‌اند؟

پسرانم خیر.

آیا رسوم و مراسم خاصی هم برای ماهیگیری دارید، مانند خواندن سرود یا آواز خاصی؟

یک ذکرهای خاصی بعضی ماهیگیران هنگام کشیدن تورها می‌گویند یا در هنگام بیکاری و موقعی که دور هم نشسته‌اند آوازهای محلی خودشان را می‌خوانند.

با توجه به اینکه شما به علت کارتان گاه تا یک هفته روی آب هستید با این وضع چگونه زندگی می‌کنید؟

(به داخل لنج اشاره می‌کند) تمام وسایل زندگی اینجا موجود است از یخچال گرفته تا رادیو و تلویزیون و وسایل آشپزی و این در حدی است که جواب یک هفته را می‌دهد. تورهای ماهیگیری را هم که هرکدام بر حسب نوع ماهی می‌بافند بعد از چک کردن و مطمئن شدن از سالم بودن آن روی عرشه لنج می‌گذارند تا حسب شرایط آن را به کار بگیرند. این نکته را هم ذکر می‌کند که خانواده از همان ابتدا به این وضعیت عادت دارد و چندان برایش سخت نیست.

با توجه به اینکه اکنون ماهیگیری صنعتی در حال رشد است، فکر نمی‌کنید شماها که با این لنج‌های قدیمی به ماهیگیری می‌روید، شغل‌تان در خطر باشد؟

چاره‌ای نیست. زندگی خانواده‌ها از قدیم‌الایام به این شغل وابسته بوده، هرچند که در این دوران این شغل کمی به زیان‌دهی افتاده است و بعضی دوستان ما مجبور شده‌اند؛ لنج‌هایشان را بخوابانند یا کاربری آن را تغییر دهند ولی خب شغل اصلی مردم این منطقه صیادی است و همان‌طور که به شما گفتم هر عضوی از خانواده هم به نحوی در این شغل درگیر است.

با توجه به اینکه شما از قدیم در این کار بودید، می‌شود خلاصه‌ای به من در مورد پیدا کردن محل مخصوص ماهی‌ها بدهید؟

بله! ما محل‌های تخم‌ریزی ماهی‌ها را براساس فصل ورود آنها به این قسمت دریا، یعنی بخش میان قشم و بندرعباس می‌دانیم و هنگام تخم‌ریزی و بازگشت، گروه‌های آنان را صید می‌کنیم و طبیعی است که موجودات دیگری از جمله خرچنگ نیز صید شود.

میراث

«حمام بازار» تسوج گنجینه قدمت و زیبایی

محمدامین خوش‌نیت

■ یکی از قدیمی‌ترین و در عین حال اسرارآمیزترین بناهای تاریخی آذربایجان، «حمام بازار» شهر تسوج است که برای همه مردم تسوج مجموعه‌ای آشنا بوده و آنها خاطرات و حکایت‌های تلخ و شیرین زیادی در مورد آن دارند. یکی از نکات جالب توجه در مورد این حمام، واقع شدن آن در کنار مسجدجامع تسوج است. از آنجایی‌که تاریخ بنای این مسجد به دوران صفویه برمی‌گردد، با توجه به همجواری حمام با این مسجد و مجموعه‌ای که از آن به نام بازار تاریخی تسوج یاد می‌شود، قدمت این بنا را نیز به دوران صفویه نسبت می‌دهند. کارشناسان احتمال می‌دهند این مثلث: مسجد، حمام و بازار، به صورت یک مجموعه تاریخی، کارکردی موثر و به روز در دوران‌های گذشته داشته است. مقایسه نمونه‌های دیگری از این نوع همنشینی که در سایر نقاط ایران نیز به وفور یافت شده، انتساب این حمام و کارکرد منحصربه‌فرد آن را تایید می‌کند.

حمام بازار تسوج، همانند سایر حمام‌های تاریخی در پایین‌تر از سطح معابر پیرامون خود واقع شده، به گونه‌ای که برای دستیابی به حوض‌ها و محل‌های استحمام، باید حدود ۳۰ پله را به طرف زمین حرکت کرد تا به محل مورد نظر رسید. حمام یک ورودی مکعب مستطیل شکل دارد که از بیرون حمام نیز قابل مشاهده است. در نمای خارجی نیز، دو گنبد بزرگ دیده می‌شود که مربوط به فضاهای گرمخانه است. نمای داخلی بنا به لحاظ پوشش طاق و گنبدهای آن بسیار دیدنی و جالب است. بنا، پلانی مثلثی‌شکل دارد و تزیینات و مصالح خاص دوره صفوی (سنگ و آجرهای مخصوص) در آن به کار رفته است. هرچند بنا، تاسیسات معماری خاصی ندارد اما قدمت و کارکرد خاص آن از نظر مطالعات تاریخی اهمیت دارد. در گذشته‌های نه چندان دور که از دوش‌های مدرن و شبکه لوله‌گذاری به شکل امروزی خبری نبود، حوضی بزرگ در اندرونی حمام به نام خزینه وجود داشت که هر تازه‌واردی بعد از درآوردن لباس‌های خود و به تن کردن «لنگ» در داخل آن می‌رفت؛ کاری که اکنون کاملا مطرود شده و از نظر بهداشتی نیز عامل انتقال بیماری‌های گوناگون به شمار می‌رود. آب این حمام، از طریق مخزن بزرگی که در خارج از حمام قرار داشت، گرم می‌شد. سوخت آن نیز در گذشته اغلب هیزم، زغال و تفاله‌های حیوانی بود اما بعدها بیشتر از گازوییل و نفت سیاه برای روشن نگه داشتن کوره استفاده

می‌شد. طی سال‌های اخیر عدم نگهداری صحیح این حمام از یک‌سو و ساخت و رواج حمام‌های خانگی از سوی دیگر سبب شد تا این حمام رونق گذشته و تاثیرگذار خود را از دست بدهد. تا جایی که اکنون بلااستفاده مانده و جز در مواردی، نسبت به مرمت اصولی آن اقدامی نشده است. اکنون که این اثر در فهرست آثار تاریخی ایران به ثبت رسیده ضرورت بازسازی، مرمت و نگهداری اصولی آن احساس می‌شود. بسیاری بر این باورند که اگر طرح تبدیل این بنا به یک موزه تاریخی برای نگهداری و نمایش آثار قدیمی بخش تسوج از سوی مسوولان سازمان میراث فرهنگی و گردشگری اجرا شود، علاوه بر اینکه از نابودی آثار تاریخی که هم‌اکنون در پستوی بسیاری از خانه‌ها به فراموشی سپرده می‌شود جلوگیری می‌شود بلکه عاملی هم برای جذب گردشگر به این شهر تاریخی خواهد بود.

تخریب آب‌انبار ثبت شده در فهرست ملی اردکان

■ **مهر:** آب‌انبار حاج محمدرضا در شهر اردکان یزد یکی دیگر از آب‌انبارهای ثبت‌شده در فهرست آثار ملی مورد هجوم و تخریب متجاوزان قرار گرفت. آب‌انبار حاج محمدرضا یکی از صدها آب‌انبار ثبتی اردکان است که در بافت خارج از حصار شهر اردکان قرار دارد. این آب‌انبار به شماره۲۵۳۵۸ در سال ۸۸ به‌عنوان میراث ملی به ثبت رسید. قسمت سردر این آب‌انبار چند سال پیش تغییر کرد و به طور کلی کاربری و شکل اصلی خود را از دست داد. همچنین پایاب آن نیز با خاک و نخاله پر شده است. اما به‌تازگی قسمتی از گنبد بزرگ و تازه تعمیر این آب‌انبار به بهانه ساخت بنایی جدید در داخل تنوره آن (مخزن اصلی آب) تخریب شده است. ستون‌های بزرگ نصب شده در وسط مخزن و پوشاندن سقفی روی آن، نشان می‌دهد که قسمت مخزن و گنبد از هم جدا شده و قرار است به صورت دو طبقه مجزا مورد استفاده قرار گیرد. چندی پیش اداره میراث فرهنگی اردکان قصد داشت با مسدود کردن این گنبد، کار را تعطیل کند اما کارگران درخواست چند روز مهلت برای خروج ابزار و داربست‌های موجود در مخزن را ارایه دادند، بنابراین این اقدام به روزهایی دیگر موکول شد. اما شنیده‌ها حاکی از آن است که این اقدام فرصتی برای ادامه فعالیت به آنها داده است.